

هوامو داری یا نه؟

سید صادق سلیم‌پور

(فریاد)

کتاب ریرا

۱۴۰۳

سرشناسه : سلیم‌پور، سید صادق، ۱۳۶۶ -
عنوان و نام پدیدآور : هوامو داری یا نه؟/سیدصادق سلیم‌پور(فریاد) ؛ ویراستار سحر غفوری.
مشخصات نشر : تهران: کتاب ریرا، ۱۴۰۳.
مشخصات ظاهری : ۱۳۲ ص.؛ ۱۴×۲۱/۵س‌م.
شابک : ۹۷۸-۶۲۲-۵۳۱۳-۷۱-۲
وضعیت فهرست نویسی : فیپا
موضوع : شعر فارسی -- قرن ۱۵
st century۲۱Persian poetry
رده بندی کنگره : PIR۸۳۴۸
رده بندی دیویی : ۶۲/۸فا۱
شماره کتابشناسی ملی : ۹۹۱۵۵۲۱
اطلاعات رکورد کتابشناسی : فیپا

هوامو داری یا نه؟

نویسنده: سید صادق سلیم‌پور

ویراستار: سحر غفوری

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۳

شمارگان: ۵۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۳۱۳-۷۱-۲

قیمت: ۱۲۹٫۰۰۰ تومان

طراح جلد: پارسا علیپور

کلیه حقوق محفوظ است.

کتاب ریرا

انتشارات کتاب ریرا

نشانی: تهران، خیابان انقلاب، خیابان دانشگاه، خیابان روانمهر، کوچه بهار، پلاک ۳، طبقه زیرهمکف - ۶۶۴۹۳۳۴۸

فهرست عناوین

فال خوش ۱۱

کور مادرزاد ۱۳

روبه مکار ۱۵

نیمه خالی ۱۷

هوامو داری یا نه؟ ۱۹

نیازی نیست برگردی ۲۱

غر یبه ۲۳

دلبرانی ۲۵

آرزوی من ۲۶

هیجان ۲۸

لاف عشق ۳۰

انقلاب ۳۲

امروز ۳٤

الفبای عشق ۳٦

به امید شما ۳۸

غم هجران ٤۰

چه کنم؟ ٤٢
راه دور ٤٤
خطر عشق ٤٦
باید نوشت ٤٧
زندگی ٥٠
هدهد سبا ٥٢
بی‌تاب ٥٤
تردید ٥٦
خیال وصال ٥٨
آنچه تو با ما کرده‌ای ٦٠
فکری به حال ما کن ٦٢
ساقی فرزانه ٦٤
شوق وصال ٦٦
تورم مرغی ٦٨
اقتصاد کلان ٧٠
کیان ٧٢
مثل من ٧٤
آرام جان ٧٥

راه چاره ۷۷
خنثی ۷۸
داغ هجر ۸۰
بی‌مهری ۸۱
اسطوره‌های تهی ۸۲
هفت سین تو ۸٤
جان به لب ۸۵
چرا؟ ۸٦
خواهش ۸۸
تبعید ۹۰
شیر یا خط ۹۱
شهید ۹۲
صبح صادق ۹٤
بی‌قرار ۹۵
نه من نه تو ۹۷
توهم ۹۸
حسادت ۱۰۰
مثل دیروز ۱۰۲

روشنا ۱۰۳
فراهم ۱۰۵
تلخی ناب ۱۰۷
عادت نکن ۱۱۰
عاشق زار ۱۱۱
بابی دگر ۱۱۳
نیاز ۱۱٤
میگرن ۱۱٦
زندون ۱۱۸
یه کم بیشتر ۱۱۹
درمانده ۱۲۱
امیدوار ۱۲٤
هیچ‌کس ۱۲٦

مقدمه

بنده صادق سلیم پور با تخلص فریاد متولد ۲۵ شهریور ۱۳۶۶ در مشهد، که اصالتا اهل شهرستان درگز هستم و در آن شهر بزرگ شده ام. از سال ۱۳۸۳ شروع به سرودن کردم و تحصیلاتم در رشته مهندسی تکنولوژی نرم افزار کامپیوتر می‌باشد.

این کتاب مجموعه‌ای از اشعار بنده که غالباً با مضمون عاشقانه هستند نوشته شده البته در آن میان موضوعات طنز، اجتماعی و عرفانی هم هست که بیشتر اشعار غزل و ترانه هستند.

از آنجایی‌که من اشعار شاعرانی چون حافظ، مولانا، سعدی، خواجوی کرمانی، خاقانی و از بین شاعران معاصر چون خانم مریم حیدرزاده، خانم مهدیه عرب، آقای فاضل نظری را مطالعه می‌کردم ناگزیر در بین اشعارم رنگ و بویی از کارهای این بزرگواران احساس می‌شود .

از اینکه وقت گرانبهایتان را به خواندن این مجموعه اختصاص دادید بسیار سپاسگزارم.

در پایان از آقای دکتر علی عطاریانی که نقش پر رنگی در ایجاد انگیزه و امید به زندگی و سرودن و جمع‌آوری اشعار بنده داشتند صمیمانه تشکر می‌کنم.

ارتباط با من:

sa.salimpour@gmail.com

instagram : @SalimpourOfficial

فال خوش

تو که با هجر غریبانه چو یلدا مانی
تو که چون پستهٔ شیرین لبت خندانی

من در این دوری پرشور تو چون بیمارم
تو بر این درد عظیمم چو شفا می‌مانی

تازدم فال برا آمدنت، فهمیدم
تو خودت حافظی و در دل من دیوانی

تو مثل نوبر یک طعم هوسناکی که
طعم مرغوب‌ترین زیرهٔ از کرمانی

من که در ظلمت شب‌های غمت تاریکم
تو که مهتابی و چون ماه رخت تابانی

تا نفس هست تو آن روزنکی از نوری
همچو امیدک محبوس، به گل‌ریزانی

من که در بازی دنیای تو می‌بازم خود
تو بگو تاس قمارت ز چه می غلطانی؟

من همان دستک خالی که برایت رو شد
تو همان نیمهٔ پر از کلک لیوانی

من برا وصل تو هر چیز ز دستم دادم
تو هنوز آس‌ترین برگهٔ در میدانی

تا نیایی شب من پر زغم و یلدایی است
تو همان فال خوش در ته آن فنجانی

تو مثل تک به دلم آمده رو خواهی شد
تا ابد در دل فریاد خودت می‌مانی

کور مادرزاد

گوش اگر گوش تو و ناله اگر نالهٔ من[۱]
بنگر راه به‌جایی نبرد فریادم

تویی و داغ فراغ و غم هجرانی و من
من چو تهرانم و یادت به دلم شهیادم

می‌شود ماه رخت در مه سنگینی گم
داغی تیری و خرداد و منم مردادم

من چو دیوار سرایی به رهی متروکه
گر که دستی برسانی به برم آبادم

می‌دهم تن به طلسمت که مرا شیرینی
تو که هم‌کیش منی مات رخت، فرهادم

---

[۱] یغمای جندقی

نرهم از ره بندت که خوشم در دامت
من از آن روز که دربند تو ام آزادم[۱]

بین که تیر نگهت سخت زمین‌گیرم کرد
بس که در مأمن تیر نگهت، اِستادم

تا ز حافظ مددی خواستم از عشق تو گفت:
که چرا دل به جگرگوشهٔ مردم دادم

چه بگویم دگر از قصهٔ این چاله و چاه
تا که از چالهٔ چشمی به چَهی افتادم

من نبینم بجز از روی تو ماهی دیگر
من نبینم کس دیگر، پُرِ کوریِ مادرزادم

تا صبا از تو رساند به نسیمی، فریاد
خرمن هستی ما را ندهی بر بادم

---

۱ سعدی

روبه مکار

آمدم دستی رسانم بر ردای یار خویش
عذر تقصیری کنم از خامی افکار خویش

آمدم چیزی فدای او کنم ناقابلی
جان خود از جان و دل ، تقدیم بر دلدار خویش

آمدم چیزی بگویم تا شود چیره مرا
می‌گشایم صد گره از فتنه واسرار خویش

آمدم دربند دامش تا گرفتارش شوم
رام رامم در کنام دشمن خونخوار خویش

گر پرستاری کنی با این غریب بی نوا
من مدارا می‌کنم با حالت بیمار خویش

محو این دنیای پر رنگت شدم تا عاقبت
گشته‌ام من عاشق این روبه مکّار خویش

گشته وصلت در جهانم همچو آمالی محال
تا عیارم‌را بسنجد قاضی عیّار خویش

این سَر ناقابلم بی تو چه کاری آیدم
غیر از اینکه رونمایم این سر بردار خویش

گه بسویم آی و رد شو از برِ ویرانه‌ام
تا ببینی کم و کیف غایت آثار خویش

من که ترس از کس ندارم پادزهر است خون من
بس که خوردم نیش‌ها از مار خوش اطوار خویش

تا که پیغام صبا را می‌رساند در نظر
از دلم فریاد شادی می‌برد زنگار خویش

نیمه خالی

(با الهام از شعر روزهای زندگی فاضل نظری)

نیمهٔ پر آب لیوان بین که خالی‌تر شده
چینی تنهایی قلبم سفالی‌تر شده

قامتم همچون کمانی در غم دیدار تو
مثل روی ماه تو، اما هلالی‌تر شده

در خیال من نمانده عکسی از رخسار تو
عکس ماهت در دلم گویی هلالی‌تر شده

من که یک عالم پر از تشویش واضدادم‌ولی
در نبودت جمله‌های من سوالی تر شده

در کسوف دائم ابرای هجرت من اسیر
قلب من از دوری مهرت ذغالی تر شده

من چو یاری در مسیرت راه خود گم کرده‌ام
شاخ وبرگ واژگانم لا ابالی تر شده

قصهٔ عشق من و تو چون درختی استوار
پستهٔ خندان تو چون کور و خالی‌تر شده

هوامو داری یا نه؟

بگو حالا که سرشار غروری
تو فکرت یادی از ما داری یا نه؟

شبایی که همه درگیر خوابن
تو هم تا صبح همش بیداری یا نه؟

همون وقتایی که شادی و سر خوش
تو هم از یاد من سرشاری یا نه؟

شده فکرم و کارم، فکر و یادت
تو در این حرفه‌ام همکاری یا نه؟

همین که با تو باشم سر خوشم من
پرستارت بشم، بیماری یا نه؟

گلوم بد جوری پیشت گیر کرده
هوای بغض من رو داری یا نه؟

دلم تنگه برای رنگ و بویت
مثل دستی تو زلف یاری یا نه؟

که هر دم بینمت مست و خرابم
تو هم مستی و هم هوشیاری یا نه؟

نگویم بیش از این رازی و سری
تو مسرور همین اسراری یا نه؟

تصور می‌کنم وقتی میایی
یهو ابری میشی، می‌باری، یا نه؟

تو از من می‌گریزی بی وفایی
شدیداً عنصری فراری یا نه؟

برایت نامه دادم، خود غزل شد
گرفتی از غزل هشداری یا نه

دلم را برده‌ای بی چک چانه
در این راهت امانتداری یا نه؟

نیازی نیست برگردی

تو عادت می‌کنی بی من
مثل آبی که می‌نوشی
همون شالی که من دادم
چقدر خوبه که می‌پوشی

تو عادت می‌کنی، اما
هنوزم بی تو مغشوشم
دو سال و بیست روزه که
به جات غم شد هم آغوشم

تو عادت کردی و خوبی
می‌دونم جام خالی نیست
دیگه خنثی شدی بی من
تو که خوبی، ملالی نیست

تو عادت می‌کنی بی من
ولی زخم تو کاری بود
ترک خورده و پاشیده
همین دل که سفالی بود

میای یک روز میدونم
امید ماه به خورشیده
اگرچه زندگیم حالا
بهم ریخته و پاشیده

تو که میای من شاید
نباشم مثل دیروزم
شدم یک آدم دیگه
سیاهه مثل شب، روزم

شاید من رفته باشم، ها
از این دنیای نامردی
به زیر خاک آرومم
نیازی نیست برگردی

غریبه

جمله یاران تو سنگ‌اند و تویی مرجان، چرا؟[۱]
حرفهای دیگران درگوش آید، حرف تو درجان، چرا؟

راه من باطل بود گر رهروی راهت نی‌ام
کافری و بت پرستی عالمی دارد، دگر ایمان چرا؟

ای بت من هستی من را بدادی عاقبت بر باد، برد
هی به شک اندازیم چون شیوهٔ شیطان، چرا؟

گر همین محبس شود ماوا و هر دو خانه‌ام
یوسفم تا باشد اینجا، من روم کنعان، چرا؟

کشور دل را دهم همچون امانت، دست تو
می‌شوی چنگیز و آنرا می‌کنی ویران، چرا؟

---

[۱] مولانا

حافظت هستم تفأل می‌زنم دلخوش شوی
تو سراسیمه روی هر دم پی دیوان چرا؟

در نبرد عشق وعقل حیران و گیج و مفلسند
یکه تازی می‌کنم من در همین میدان چرا؟

با کمان ابروانت تا نشانه می‌روی
ناگهان من می‌دوم در سوی آن پیکان، چرا؟

بس عجیب است اینکه تو هم روح و هم جان منی
یا که حوری یا پری در هیبت انسان چرا؟

شیوهٔ تلخی و بد نامی و پستی در تو نیست
مهربانی را کنی بر صادقت پنهان، چرا؟

تا که یادت می‌کنم صد شعر جاری می‌شود
تا به نامت می‌رسم دستم شود لرزان چرا؟

تا نصیحت می‌کنی چون شیخ و مفتی، پر فریب
زیره‌های پوچ خود را می‌بری کرمان، چرا؟

دلبرانی

صادقت تنها نشسته صادقانی می‌کند
دست خود رو می‌کند با تو تبانی می‌کند
صادقت در این غریبستان تنهایی شکست
شیوهٔ نامردمی‌ها را نهانی می‌کند

زیر لب وردی بخوانم از کتاب حافظم
مثل اینکه در غمت مرثیه خوانی می‌کند
من نمی‌دانم که تو بی من چطور سر می‌کنی؟
قلب من از دوریت دل ناگرانی می‌کند

تو که رفتی این جهان فانی شد و بی دلخوشی
صادقت، با خاطراتت همزبانی می‌کند
آنچنان در فتنهٔ عشقت گرفتار آمدم
مثل صیدِ بند تو هی جان فشانی می‌کند

تا تو رفتی این جهان من شده ویرانه‌ای
صادقت بین همین ویرانه‌هایت زندگانی می‌کند
برگه‌های دفترم مشهود عشق من شدند
تو که رفتی یادت اما دلبرانی می‌کند

آرزوی من

من آرزویم این است، هر لحظه با تو بودن
از خود غریبه گشتن، از تو به خود رسیدن

من عاشق تو هستم، هر آیه‌ای نشانی
یا خاکی از قدم‌هات، چون توتیا کشیدن

از قطب سرد قلبت، یک‌دم کناره بودن
با یادت از زمستان تا استوا رسیدن

در انزوای مطلق، با سنگ قلب سختت
وقتی که رفتی از من تا قعر چَه سُریدن

در آرزوی وصلت، هرشب به خواب رفتن
از ترس هجر رویت، از خواب خوش پریدن

مثل شراب ناب است، افسانهٔ لبانت
خوش باشد اینکه هرصبح، از آن قدح چشیدن

من در شگفتم، ای جان، از دام گیسوانت
در راه صاف زلفت، دست از سرت کشیدن

ای کاش می‌شدم من، هر لحظه‌ای فدایت
یا در مدار عشقت، نازت به جان خریدن

صادق به هر قنوتی، هر شب کند دعایی
تا کل غصه‌هایت، یک جرعه سر کشیدن

آنگاه با خیالت چند لحظه زنده بودن
تا لحظهٔ وفاتم، با یادت آرمیدن

خوش است اینکه باشی، حتی کنار سنگم
تا فاتحه بخوانی، فتح الفتوح شنیدن

هیجان

چه بادیست اینکه می‌آید که بوی یار ما دارد [۱]
چه خورشید دل انگیزی که نوری آشنا دارد

عجب تیر پر از زهر از کمان تو فروخوردم
به آن خاطر که در زهرش، کمی شهد شما دارد

نمی‌دانم این عشق است، یا هجری غم انگیز است
ولی هرجور هم باشد که قصد جان ما دارد

نمی‌دانم در این دوری و این هجران جان فرسا
خبر از من نمی‌گیرد، چقدر یارم حیا دارد

ولی من سخت مشتاقم، برای سحر گفتارش
صدایش را ندارم من، چقد ناز و ادا دارد

---

[۱] خواجوی کرمانی

مرا او سخت می‌خواهد، شبیه کوه، مستحکم
و من چون کوه می‌مانم که او حاجت روا دارد

نمی‌دانم چه می‌خواهد، بجز این جان ناقابل
که تقدیمش کنم در دم که او حقی بجا دارد

سلیمان نغمهٔ هدهد ز پیغام سبا بشنید
سلیمانش کنم آنرا که پیغام از صبا دارد

بگو توبه ز گفتارت، مگر فریاد کفری تو؟
خدای بت پرست من، خدایی هم نوا دارد

به فریادم رسی آخر که تقدیرم تو می‌باشی
نمی‌دانی مگر جانا، عجب صبری، خدا دارد [۱]

---

[۱] معینی کرمانشاهی

لاف عشق

گفتم دلم گرفته، کز جور و از جفایت
گفتا که لاف عشقت، ما را نشد کفایت
گفتم که دام عشقت، رسوای عالمم کرد
گفتا سکوت می کن تا بشنوم صدایت

گفتم ز مکر چشمت، چشمم چو رود خون شد
گفتا که درد هجران، آخر شود دوایت
گفتم شنیده بودم بر عهد خود نپایی
گفتا تو چاره‌ای کن، بر عشق بی وفایت

گفتم قضا چه خواهد، جز مرگ در فراغت
گفتا ز چرخ گردون کمتر بکن شکایت
گفتم ز دام مکرت، هرگز رها نباشم
گفتا منم ببخشم بر این عطا لقایت

گفتم چگونه باید از تو خبر بگیرم
گفتا که روزی آید پیغامی از صبایت
گفتم که عاشق تو مغموم و گوشه گیر است
گفتا که راه عشق است، فانی است در نهایت

گفتم وصیتی کن، ما را به رسم رفتن
گفتا ز راه ما رو، کوته کن این حکایت
گفتا تو خواهشی کن، جز وصل من چه خواهی
گفتم نوازشی یا ، دستی به گونه‌هایت

من آرزویم این است، یک لحظه قبل مردن
یکدم به سویم آیی، جان را کنم فدایت
حافظ اگر نپوشید، این خرقهٔ می‌آلود
فریاد ما در آمد کز راه پارسایت

انقلاب

باز عزم شراب خواهم کرد
دل سنگ تو آب خواهم کرد

این جگر داغ عشق تو دیده
من جگرها کباب خواهم کرد

هرکسی لاف عشق زد، زین پس
من سؤال و جواب، خواهم کرد

ایده‌های قشنگ‌تری دارم
نقشه‌هایت، خراب خواهم کرد

تا که قلبت شود به تسخیرم
من مدام انقلاب، خواهم کرد

زان که همره شوی، دل را
سنگ زیرین آسیاب خواهم کرد

تا جهان رو به صدق پیش آید
من خراب هر نقاب، خواهم کرد

تا که مجنون ز عشق ننویسد
قصه‌هایت کتاب، خواهم کرد

تا که فریاد تو نفس دارد
من به‌سویت شتاب، خواهم کرد

امروز

من و دل بریدن از تو، چه محال خنده داری[۱]
تو چگونه دوری از من، تو چگونه استواری؟

من و این غم نبودت، چه شکنجهٔ غریبی
متحیرم چگونه، تو هنوز، برقراری

متصورم بیایی، چو مَهی در آسمانم
و کنار من بمانی، چه تصور محالی

تو که عهد کرده بودی ، که بمانی و نماندی
دل بی کس و غریبم، به چه راه رهسپاری

من و لحظه‌های سختی که نفس زغم برآید
تو نه همرهی نه همدل، به خر خودت سواری

---

۱ سیروس عبدی

قدحی ز جام لعلت، برسان که من خمارم
بجز از می دو لعلت که نمانده راهکاری

که قسم به حسد نابت، بجز از وصال رویت
نروم به راه دیگر، که ندارم اختیاری

چه کنم که بی تو عمرم، همه بر ره فنا رفت
مثل اینکه مَه بخواهم، ز بلندی چناری

تو به فریاد دل من، نظری دوباره رو کن
که هنوز هم عزیزی، تو هنوز، هم‌قطاری

الفبای عشق

دفتر مشق دلم، مشق الفبای توست
هر ورقش آیهٔ سر خط امضای توست

تا که به هر سو روم، هرچه بخواهم، تویی
تا به خودم آمدم، دل به تمنّای توست

یک‌دم دیگر بیا، در ره من پا بنه
سرمهٔ چشمان من، جای قدم‌های توست

من که به هر سو روم، آخر راهم تویی
مبدأ طرح جهان، آبی چشمای توست

من به تو دل روشنم، هر چه بخواهم تویی
سرو نشانی به‌حق، از قَد رعنای توست

تا تو نباشی جهان، پر ز غم و ظلمت است
ماه که نوری دهد، از رخ زیبای توست

هرچه بخواهم تویی، اِستجبوا ادعنی
وقت اجابت رسید، دل به تماشای توست

تا که رسم دربرت، غرق در آغوش تو
حل شدنم دربرت، قطره به دریای توست

چون تو دلیل منی، من به تو دل روشنم
روشنی راه من، وصل به فردای توست

به امید شما

به گدایی به سر کوی شما آمده‌ایم
دردمندیم و به امید دوا آمده‌ایم [۱]
تو که از حالت پردرد دلم باخبری
نرو اکنون‌که چو ابروی تو تا آمده‌ایم

رفتنت همچو رد نافذ تیغی بر رگ
ناامیدانه ز هر دارالشفا آمده‌ایم
این‌همه ناز طبیبان کشیدیم، آخر
به دخیل حرم لطف شما آمده‌ایم

گرچه با وسوسه شیطان ز رهت نگذشتیم
آدمانیم و به اصرار حوا آمده‌ایم
ما که برعکس همه خلق جهان، اضدادیم
ما به خاک در کویت ز هوا آمده‌ایم

---

۱ خواجوی کرمانی

مفلسانیم و هوای شه والا داریم
گرچه از اول دنیا، به خطا آمده‌ایم
مثل فریاد، کسی نیست که صادق باشد
تا ندا از تو شنیدیم به دنبال صدا آمده‌ایم

غم هجران

تو که رفتی منم و صد غم هجران شما
همه‌شب منتظر و گوش‌به‌فرمان شما

دیده‌ام چون‌که ندیده رخ تو پرخون است
شده چون رنگ می ساغر خندان شما

چون قضای من و تو پر گره و تشویش است
می‌گشایم گره از زلف پریشان شما

تو که رفتی همه‌جا، مثل تو پر افسون شد
من به دنبال سرابی به بیابان شما

روی ماه تو اگر در پس ابری پیداست
و چه نازی خرم از عشوهٔ پنهان شما

تازدم در ره عشق تو کمی لاف و ریا

شده چون زیره پوچی ره کرمان شما

تو نزن لاف دگر از طرف فریادی

که خودم ملتمسم، دست به دامان شما

چه کنم؟

شاهد مرگ غم‌انگیز بهارم، چه کنم؟[۱]
در فراغت به سر آمد همهٔ صبر و قرارم، چه کنم؟

در غم هجر غریبانهٔ تو زیبا رو
تک تک ثانیه‌ها را نشمارم، چه کنم؟

تو که رفتی بی‌هویت شده‌ام در هجرت
ناقصم تا تو نباشی به کنارم، چه کنم؟

من به تقدیر جهان، بی تو چقدر مشکوکم
گر به تقدیر خدا، سر نسپارم، چه کنم؟

من که هر روز، به هر آن که تاسی افتاد
بی تو بازنده‌ترین دستِ قمارم، چه کنم؟

تو که یک بودی و رفتی و غمت هیچم کرد
تا نباشی به چه کاریست هزارم، چه کنم؟

---

۱ سید حسن حسینی

گرچه فریاد از این معرکه جان را در برد
گر بیفتد گذرت، سمت مزارم، چه کنم؟

راه دور

یه روز میای از اون راهی که دوره
همون راهی که یادت در عبوره

در اون راهی که من آواره هستم
و عشقت همچنان دامه و توره

تو رفتی از بَرم، از یاد من نه
که راز زندگانی این حضوره

کمی با من بگو از داغ هجران
که هر دم بی تو بودن جبر و زوره

تو غایب گشته‌ای از دیدگانم
بیا این جمعه که وقت ظهوره

همون قلبی که در هجرت شکسته

کمی تا قسمتی حالا صبوره

چرا ماه رُخت از من گرفتی

مگر کار قمر جز نشر نوره؟

بیا فریاد من در سینه خشکید

برا گشتن فدای تو جسوره

خطر عشق

وقتی تو حرف می‌زنی، شهد و شکر داری مگر؟
در معنی رفتار خود، بر ما نظر داری مگر؟

هرروز در یاد منی، همواره و بی‌انتها
در فکر ما همواره‌ای، شب یا سحر داری مگر؟

بسیار گشتم تا رسم، بر کوی خوب و ناز تو
وقتی رسیدم می‌روی، عزم سفر داری مگر؟

پایان راهم لاجرم، فانی شدن درراه توست
درراه عشق و آتشت، بر ما خطر داری مگر؟

فریاد تو در هجر تو، پیوسته هی جان می‌دهد
پایان راه من تویی، راهی دگر داری مگر؟

باید نوشت

لعل شیرین تو وصفش بر شکر باید نوشت
مهر رخسار تو شرحش بر قمر باید نوشت[۱]

من به تیر دیدهٔ پرخون تو نالان شدم
دام گیسوی کمندت، پرخطر باید نوشت

گر بخواهم از تو گویم صد هزاران مثنوی
نکته‌ها از راز عشقت، مختصر باید نوشت

من و این دنیای پوچ و کوچک بی دل‌خوشی
از قمار زندگی بازنده‌تر باید نوشت

---

۱ خواجوی کرمانی

از غم دوران هجرت هر چه گویم راست نیست
داغ عشق آتشینت، بر جگر باید نوشت

من نگویم از تو و احساس پر اضداد تو
چارهٔ دلواپسی‌ها را، گذر باید نوشت

تا که من در داغی عشقت گرفتار آمدم
آتش عشق مهیبت، پر شرربارید نوشت

سال‌ها بگذشت و من درگیر این راه عجیب
پیچ‌وتاب راه زلفت را ز سر باید نوشت

تازدم فالی به این دیوان ناب حافظم
شیخ گفتا بهر تو شعری دگر باید نوشت

گفتمش خطم برون‌شد از میان‌نامه‌ها

گفت آیات شریفش را ز بر باید نوشت

زندگی

ز تو با تو راز گویم، به زبان بی‌زبانی
همه بر زبان بیایند و تو در میان جانی[۱]

به زبان نیاید اسمت، ز درون من بجوشی
که به هرچه بنگرم من، تو درون آن نهانی

من و دیدگان تارم، همه با تو عهد کردیم
تو مثال رود خونی که ز دیده‌ام روانی

نه بشر توانمت خواند، نه خدا، تو از چه هستی
که تو فارغ از تمام، حضرات این جهانی

خم ابروی قشنگت، ز همه کمان داران
ببرد ز هر کسی که زده بر یدش کمانی

نه شبیه ماه هستی، نه شبیه یک ستاره
که به حسن طعنه داری، به هزار کهکشانی

---

۱ خواجوی کرمانی

چه شدی ز دیده پنهان که چو روز می‌نمایی [۱]
رخ ماه پر فروغت، ز سیاه آسمانی

تو چه دام گسترانی که منم اسیر دامت
ز چه بهر صید رامت، همه نقشه پرورانی

به خراب راه فریاد، نفسی سری فرود آر
که برای وصل رویت، خبر خوشی رسانی

---

۱ خواجوی کرمانی

هدهد سبا

گفتا تو از کجایی، کاشفته می‌نمایی؟
گفتم منم غریبی کز شهر آشنایی [۱]
گفتا ز چه گرفتی، رویت چرا غمین است
گفتم به یاد نازت، گشتم کمی هوایی
گفتا که توبه کردی زان عالم دروغت؟
گفتم که توبه کردم، کز صدق و پارسایی
گفتا هنوز مستی؟ در سرحد جنونی؟
گفتم کزان گذشتم تا ناز و دلربایی
گفتا زری نداری؟ یا مکنتی منالی؟
گفتم اگر بخواهی بی شک رسد نوایی
گفتا که تای زلفم، آیا به خاطرت هست؟
گفتم ز پیچ و تابش کی می‌توان رهایی؟
گفتا چگونه آیی؟ بعد از دو سال دوری
گفتم که ماهی از آب تا کی کند جدایی
گفتا ز تو گذشتم، پس وصلتم محال است
گفتم که تا قیامت، تنها حلال مایی

---

۱ خواجوی کرمانی

گفتا که در دو عالم جز من و تو نمانیم
گفتم که آدمِ من، حوا نمی‌نمایی؟
گفتا مرا محال است در کوی تو در آیم
گفتم که من بیایم، در کوی تو گدایی
گفتا که بر جبینم، اله نوشته دوری
گفتم که کفر گویی، بر این چنین خدایی
گفتا برو سیه شد، حالا دم غروب است
گفتم خوشا چو ماهی بر شام من در آیی
گفتا که سنگ قلبم، آخر کند هلاکت
گفتم که آرزویم، باشد چنین قضایی
گفتا چه در سرت هست، کز من نمی‌گریزی
گفتم خوش اینکه گاهی، از تو رسد جفایی
گفتا به سویت آیم، یک لحظه قبل مرگم
گفتم که ترسم آخر بر عهد خود نپایی
از شوق وصلت آخر فریاد من بر آید
وقتی خبر بیارد یک هدهد سبایی

بی‌تاب

نمی‌دانم که فریادم به گوشت می‌رسد یا نه
و می‌دانم که در هجرم تو چون فریاد بی تابی

شبیه من پر از دردی، پر از تشویش آینده
چقدر ناکوکه ساز تو، اسیر ساز اربابی

تو همچون لعل نابی و تو یک عالم هنر داری
ولی چون کهربایی که بدست یار نابابی

نمی‌دانم تو هم چون من پر از اضداد و درگیری
و یا اینکه همه شب‌های تا صبحت پر از خوابی

ببین چون چشمه ساری در دل کوهی چقدر صافم
و لیکن تو پر از خشمی، گل و لایی و مردابی

هنوزم صافم و پاکم، شبیه کوه مستحکم
تو همچون زلف مشکینت، پر از پیچی و پر تابی

دلم قرصه که که می‌آیی، یه روز در اسمان من
دلم گیره و دلگیره، چرا ماهم نمی‌تابی؟

تردید

ناگهان دستی برون شد از میان پرده‌ها
قرص شد چون روی ماهت در دلم، تردید رفت

پرده‌های گوشم از حجم سکوتت ریش گشت
قلبم از عمق سکوتت نامه‌ها فهمید، رفت

چون حواسم مو به مو درگیر احساس تو بود
زخم هجرت بازشد، دردم بشد تشدید رفت

حس شش گفتا که با عشقت در این گردونه‌ای
چرخ گردون قصهٔ عشق مرا نشنید، رفت

چون که با من از همه عالم گران‌تر می‌شدی
با حسادت این قضا هجر تو را پیچید، رفت

از قضا و از قدر هر بار کردم شکوه‌ها
رشتهٔ هجرت قوی‌تر بر قضا پیچید رفت

کار من عشق است و بی پایان فنایت می‌شوم
مثل خورشیدی که بر کل جهان تابید رفت

تا که فریادی رساند در برت پیک صبا
تا به فَر، یادم کنی، دنیا گلی را چید رفت

حیف از ان عمری که در هجر وصالت صرف شد
حیف فریادی که آخر با شک و تردید، رفت

خیال وصال

رفتی تو ازکنارم، دنیای ما زوال است
کشتی شکسته داند، با سیل‌ها چه کار است

با مدعی مگویید، اسرار وراز هستی
تا گیج و هیچ باشد، چرخ فلک خیال است

وقتی ز خود گذشتی، در ابتدای راهی
هر میوهٔ درختت، چون میوه‌های کال است

یکبار دیگر آیم، دنبال عشق نابت
هر قطره اشک چشمم، صد خواهش وصال است

من ابتدای راهم، پر از غم نبودت
وقتی رسم به کویت، دنیای من کمال است

گویند توشهٔ ره، عشق و شراب نابست
دیگر اساس دنیا بر دوش تو وبال است

هر نرگس دو چشمت، همچون دو خال روشن
معنای زندگانی، تفسیر آن دو خال است

در یاد من بجز تو، یادی دگر نماند
داخل بشو که فریاد، سرچشمه‌ای زلال است

آنچه تو با ماکرده‌ای

آن سبو بشکست و آن پیمانه ریخت [۱]
از همان روزی که عشقم رو تو حاشا کرده‌ای

من از این دنیا شدم بیزارتر
تشت رسوایی ما را تو هویدا کرده‌ای

یوسف کنعانیم، دربند خود گیرم، ببین
تا که تنگ آمد جهان، همچون زلیخا کرده‌ای

آرزو کردم بیایی هر چه می‌خواهد شود
نقطهٔ ضعف دلم را خوب پیدا کرده‌ای

من گذشتم از تو و جور و جفای ناز تو
تا نیاید بر سرت آنچه تو با ما کرده‌ای

بس که یادت آید هر شب در سر مجنون من
سرنوشتم همچو موهای شبت حالا تو لیلا کرده‌ای

---

[۱] مولانا

بی تو این دنیا چو ارزن کوچک و تنگ و غریب
چون چنین بزم عجیبی را مهیا کرده‌ای؟

در نبودت تک ستون زندگی از دست رفت
چادر آوارگی‌ها را تو بر پا کرده‌ای

تا که عزم زندگانی می‌کند احساس من
درس تلخ هجر خود بر من تو انشا کرده‌ای

من در این مرداب ذلت، بی تو سرد و خسته‌ام
تو فقط از دور یکدم، گه تماشا کرده‌ای

تا که فریادم رسد چون منجی فریادرس
این دل دریایی ما را تو شیدا کرده‌ای

فکری به حال ما کن

دستم بگیر اول، مشت خودت رو وا کن
فکری بحال زار مغلوب بی نوا کن

صدبار گفته بودی، بعد از عُسرِ یُسرا
من یُسر را نخواهم، معسورتم جفا کن

خوش دارم اینکه دربند، از ظلم می ننالم
در این سرای وحشت، گه خوف وگه رجا کن

این خرقهٔ می‌آلود، بر من ندارد عیبی
من چون نسیم صبحم، زلفت به من رها کن

من با نسیم کویت، صد دفعه عهد بستیم
بر عهد خود بمان و همراهی صبا کن

هر چند خوبرویان، بر عهد خود نمانند
بر من بیا ببخشا، یک لحظه‌ای وفا کن

در انتهای عشقم، درگیر غزلتم من
معزول کرده‌ای تو، تنها برو صفا کن

در آخر جهانم، در انتظار مردن
یا در قفس بمیران، یا حاجتم روا کن

آنقدر با تو بودن بر حال من ضرورست
نه اینکه با من آیی، گه یک نظر به ما کن

در کوی نیکنامان، ما را گذر ندادند [۱]
گر تو نمی‌پسندی، تغییر ماجرا کن

این عالم پر از غم، دنیای نا مرادیست
گر از همه بریدی، فریاد را صدا کن

---

[۱] حافظ

ساقی فرزانه

یک‌دست پر از باده، از بادهٔ جانانه
من دور تو می‌چرخم، تو کعبه و بت خانه

در جمع کسی را من، هوشیار نمی‌بینم
هر یک بدتر از دیگر، شوریده و دیوانه

مخمور تو گشتم من، از خویش برستم من
بر من قدحی وانه، پر کن، دو سه پیمانه

مستورم و مستم من، از یاد تو سرشارم
چون شمع پر از نوری، من دور تو پروانه

در خواب بدم آیا، یا در جسدی دیگر
من همچو گدایی در ، این محفل شاهانه

از خواب برستم من، بر سجده نشستم من
از خوف شدم فارغ، از غیر تو بیگانه

هر مرغ پی دانی، هر سو بزند چرخی
گه چرخ و فلک دانی، آرد به در خانه

این مفلس مسکین را، در یک کپری خوش بود
از خویش رها گشت و شد صاحب میخانه

تو پر کرمی اما پیمانهٔ من دستم
بک بحر تو می‌داری، ای ساقی فرزانه

بس کن تو اشارت‌ها، فریاد دگر سر کن
کم زلف نظر بازی، زن با قلمت شانه

شوق وصال

اینکه باشم پیش تو چون نو بهاری دیگر است
گرچه روشد دست تو، اینبار، باری دیگر است

ترسم از این بود، روزی که بیایی پیش من
دست من در دست تو، دل جای یاری دیگر است

من به هر کاری شوم مشغول در دنیای دون
چونکه مقصودم تویی، انگار کاری دیگر است

من که حیران شراب و می‌شدم از جام تو
حال من چون نرگس چشمت خماری دیگر است

آنچنان تیر کمانت بر دل من می‌نشست
آنکه آید سوی صیادش، شکاری دیگر است

هر دمی دستم شود ریش آیدش صد رود خون
توی هر آستین دستم بچه ماری دیگر است

من که زار وناتوان در راه تو جان می‌دهم
هر نفس تاسی و این دنیا، قماری دیگر است

تا که فریاد سکوتم را برد پیک صبا
هر نسیمی آیدت، شوق وصالی دیگر است

گر شنیدی روزی آخر از غم فریاد ما
هر چه شیرین‌تر شوی، نرخت عیاری دیگرست

تورم مرغی

می‌ترسم از تورم، قیمت به جان رسیده
انگار تخم مرغان، از زرگران رسیده

از قیمت لوازم، دیگر مثل نگویم
حالا که کاردهامان تا استخوان رسیده

گر نکته دان عشقی، این‌ها نشانه‌هایند
تا مرحمی بخواهی، تیر از کمان رسیده

چون وعده‌های مرغی، از سفره‌ها برون شد
انگار مرغ بی پر تا آسمان رسیده

حالا که منطق مرغ، بر بنده چیره گشته
مرغان به طعنه خندان، قدقد کنان رسیده

ما چون از آسمانیم، قیمت رود به افلاک
دیدم به خواب مرغ از افلاکیان رسیده

قیمت رود صعودی، بر ما نزول حرام است
این شیوهٔ صعودی، بر ما گران رسیده

ای کاش می‌شدم من، یک لحظه‌ای فدایت
تا نشنوم که مرغی، لکش کشان رسیده

ای من فدای رانت، آن سینهٔ قشنگت
بین خوش ادای عریان، غمزه کنان رسیده

اصلاً بهت نیاید، این عالمه تورم
بی پا و پر چو میری؟ آخر زمان رسیده؟

نازت به غمزه چند است؟ اسطورهٔ تورم
ما خوشدلیم که تخمی، بر دستمان رسیده

اقتصاد کلان

اقتصاد کل دنیا را کنم تفسیر، من
قیمت ارز و دلار و سکه را، تحقیر من

قیمت خودرو ولی با یک حساب دیگریست
چک نزن چانه نزن، امضا کنم توکیل من

نوع خودرو را خودم بهتر بدانم، غم مخور
از همین مونتاژ داخل‌های بی تمثیل من

رنگ خودرو سبز باشد یا سیاه تقدیر توست
بهر نوبت می‌گذارم از شبش زنبیل من

موعد تحویل آن انگار سال دیگریست
گر نباشد مشکلی، ناگه دهم تحویل، من

قیمتش در موعد تحویل روشن می‌شود
از همین شب تا ابد آن را دهم تغییر، من

چونکه ما دنبال رشدیم و صعودی می‌رویم
جمعه شب‌ها اندکی آن را دهم تنزیل، من

بس که من در اقتصاد خرد، خیلی ماهرم
بهر تو خرد و کلانش را کنم تعدیل، من

بس به بالا می‌رود هر چی که من دست می‌زنم
قیمتش را تا ثریا می‌برم از زیر، من

از هم اکنون چند سالی با همین فرمان رویم
طرح خودرو عاقبت روزی کنم تکمیل من

می‌دهم بسطش به هر چیزی کناره مانده است
در شب یلدا انار وتخمه و آجیل، من

من نه دنبال مقامم نه بدنبال زری
گاه می‌بینم شغالی در کنام شیر، من

انتظار از کس ندارم، جز خدای بی کسان
انتظار بخشش وتخفیف و یا تقلیل، من

کیان

عمری است که در جهان توانی دارم
یک ماهک خوش رو و زبانی دارم
امید پدر گشته در این تاریکی
یک روزنکی بر آسمانی دارم

از راهک اشتباه من هیچ مپرس
حالا که درفش کاویانی دارم
پر عشق شدم تو آمدی آغوشم
از آتش عشق خود نشانی دارم

تو آتش عشق داغ بابا هستی
یک گولهٔ عشق خوش بیانی دارم
گر تیرک من رو به خطایی رفته
من آرشم و تیر و کمانی دارم

در جنگل ابن سرای وحشت، حالا
من پشت سرم شیر ژیانی دارم
صد بار دگر فتادم و نشکستم
چون تک گل ناز ارغوانی دارم

چند بار شکست کوزهٔ تنگ دلم
سحری زید کوزه گرانی دارم
از حیلهٔ روبهان چه باک است وقتی
من دشمنکان نا توانی دارم

هر حرف که می‌زنی برایم انگار
از اختر عشق کهکشانی دارم
چون عشق برفت و صادقی تنها شد
صد شکر که این‌چنین کیانی دارم

مثل من

احساس می‌کنم توهم، خراب و سردی مثل من
که تو وجود نازکت جنگ ونبردی مثل من
تو هم مثال یار خود، همیشه در کناره‌ای
که توی قلب سنگیت زخمی و دردی مثل من

منم غریب و بی کسم، پر التهاب، مثل تو
هزار تا سؤال، حیف، کمی جواب مثل تو
تو یار بی مثالمی، اول و آخرم تویی
در عشق آتشین خود، شدم مذاب مثل تو

بمون کنار من که من، بی تو شکسته بالی‌ام
اگرچه دورم از دلت، اهل همان حوالی‌ام
ولی اگرچه رفته‌ای، ز یاد من نمی‌روی
همیشه شکوه می‌کنم، از این نمک زوالی‌ام

آرام جان

بگشا صدف یعنی دهن بفشان گهر یعنی سخن
پنهان مکن یعنی ز من تا عشق‌دان کیستی[۱]
گر روی هر مویی زبان، در خاطراتی بیکران
با من شوی چون دیگران، آرام جان کیستی؟

تنها تو می‌فهمی مرا، در عالم بی انتها
هرچی که می‌خواهی بخواه، تو ذهن خوان کیستی؟
از ماه داری تو تبار، چون آسمانی بی قرار
باران شو و بر من ببار، ابر بهار کیستی؟

یک روز می‌آیی به راه، از راه و بیراهی سوا
بر من تو می‌خوانی دعا، مرثیه خوان کیستی؟
من گشته‌ام بی تاب تو، در هر شب مهتاب تو
مستور آن شراب تو، سقای ناب کیستی؟

---

[۱] خاقانی

می‌سوزم از هجر شما، داغم چو خط استوا
مثل اجاق کوره‌ها، آتش بیار کیستی؟
تا من شدم خاکسترت، در یک جهان دیگرت
از هر کسی جویاترت، حورالعیان کیستی؟

من گشته‌ام مدهوش تو، این من سراسر گوش تو
با وعده‌های پوچ تو، تاب و توان کیستی؟
حالا منم با یاد تو، شیرین‌ترین فریاد تو
هستی من بر باد تو، روح و روان کیستی؟

راه چاره

سکوت تلخ می‌کنم، ولی ز تو اشاره نیست
در آسمان بی کسی، یه چشمک ستاره نیست
من و تو عاشق همیم، تو هی سکوت می‌کنی
در این‌جهان بی کسی، مرام من کناره نیست

تو می‌روی به راه خود، مرا که درک می‌کند
کسی پیاده می‌رود، نشانی از سواره نیست
هنوز می‌پرستمت، هنوز هم بت منی
کسی شبیه تو نشد که نامت استعاره نیست

اگر که صادقانه‌تر، کمی به یاد من شوی
بر این فراغ تلخ تو که هیچ راه چاره نیست
درون قلب من هنوز، عجیب آتش و غم است
هنوز شعله می‌کشد، ولی پر از شراره نیست

تو اشتباه رفتی و گذشتی از تمام من
تمام زندگی من، جهان ما دوباره نیست
اگرچه عاقبت دمی، کمی خراب من شوی
کنار سنگ قبر من، علاج سوگواره نیست

خنثی

نمیتونم بهت خنثی بشم من

و یا میکرون دمی خنثی بمونم

به کل این جهان خنثی بشم هم

به تو که عشقمی پس مهربونم

اگرچه بی وفایی پیشه کردی

ولی میمونی تو اعماق جونم

تو رفتی با همه بیگانه‌ام من

چو آرش رفته از دستم کمونم

دارم میرم از این دنیای نامرد

برای این سفر خیلی جوونم

تو هر چیزی بخواهی با تو هستم

تو چیزی بگویی من همونم

اگه دیر اومدی و من نبودم

بدون که زیر سنگی در سکونم

چقد خوب بود اگه می‌موندی پیشم

چقدر حرف مونده زیر این زبونم

هنوزم میشه با من همنوا شی

که من چون طرح نابی، ناتمومم

حالا بی تو جهانم سنگ و سرده

شده یک سنگ سردی آسمونم

تو شیرین‌تر از این فرهاد بودی

و من مجنون عشقی بی ستونم

داغ هجر

جان بده یا دگر اندیشهٔ جانانه مکن
دام را بنگر از این پس طلب دانه مکن[۱]
گر نداری بکشی تاب وتوان هجران
طلب جرعهٔ آبی تو زبیگانه مکن
داغ هجر است و نبودش به دلت می‌کوبد
بهر شمعت گله از چرخش پروانه مکن
من که در هجر توای یار فنایم اکنون
طلب گنج از این خانهٔ ویرانه مکن
قدحی پر ز می ناب لبت می‌خواهم
تو دریغ از قدح و باده و پیمانه مکن
همچو حافظ که پر از معجزه‌ای، فریادا
اینقدر زلف نظر را به قلم شانه مکن[۲]

---

۱ خواجوی کرمانی

۲ حافظ

بی‌مهری

شکل بی مهری تو از دل پر جوش من است
نغمه‌های دلم از این لب خاموش من است
تو که هر چیز بخواهی و بگویی، ای جان
همه ارکان وجودم خدم گوش من است
من که چون صید به دام تو گرفتارم بین
همهٔ عزم قضا فتته وپاپوش من است
من جفای تو درآن لحظهٔ مهلک دیدم
تا ببینم رخ تو جور فراموش من است
آرزو کرده‌ام اینکه شب من سر آید
یا که پایان شبم این مه مدهوش من است
تو ندیدی که چرا در شب من ماهی نیست
عکس ماه رخ تو، تنگ در آغوش من است
خواب دیدم که رسیدم ز رهی در بر تو
راه فریاد، ره ترک خطا پوش من است

اسطوره‌های تهی

از این اسطوره‌های از تهی لبریز می‌ترسم[۱]
من از نامردمی و جور، ازاین تبعیض می‌ترسم
مثل اون آخرین برگی که تنها یاورش خوابه
من از سرمای سوزان شب پاییز می‌ترسم

پر از خشمم پر از شوقم، پر از امید آینده
ولی از روزی که صبرم، بشه سر ریز می‌ترسم
به هر گوشه کسی دیدم فریب این زمانه خورد
نه از شارع، نه از قاضی که از آن میز می‌ترسم

«در این دنیای وانفسا که شیطان حکم می‌راند»
من از این مردم بی کس، پی ابلیس می‌ترسم
دراین دنیای وارونه که هر راهی یه بیراهه است
من از اجبار انسان‌ها، پی‌پردیس می‌ترسم

---

[۱] آرش نصیری

که می‌سازند بی‌فکران، دروغین قهرمانانی
و می افته لگد میشه همین تندیس می‌ترسم
زمانه پر بلا گشته، پر از باران و بورانه
نه از بارون پر خشمش، ز برف ریز می‌ترسم

نمی‌ترسم دگر حتی، اگر تنهاترین باشم
من از روزی که چشمت شد برایم خیس، می‌ترسم
برا فریاد خود وقتی، صداقت مرحمت داری
نه از صدق دروغینت، ز دستاویز می‌ترسم

هفت سین تو

تحویل نمی‌گیرم، سالی که نباشی تو در آن
کاش چشمم تا ابد محو تماشای تو بود
من کنار سفرهٔ هفت سین خود سر می‌کنم
سین‌هایی که ندارم سرو رعنای تو بود

سین اول سفرهٔ دلتنگی و دلواپسی
سین دوم سختی هجرت، در آن راه تو بود
سین سوم یه سفر پر التهاب و بی کسی
سین چهارم سردی و شرم نگاه‌های تو بود

سین پنجم سوزش قلبم که بی تو می‌گرفت
سین شش آن سنگ قلبت، حرف بیجای تو بود
سین هفتم، صد هزاران تا سؤال بی جواب
ساز و کار بی وفایی رسم رسوای تو بود

جان به لب

ماییم و نیمه جانی، آن هم به لب رسیده [۱]
گرمای عشق ما بود، رفتی به تب رسیده

ای مطربان بسازید سازی ز سوز عشقم
از داغ هجر یارم، فصل رطب رسیده

ای عاشقان درآیید، چون عشق‌ها نهان است
عاشق شکایتی کرد، ظلمت به شب رسیده

چون لاف عشق بردن، آسان بود ولیکن
آتش گرفته داند، چون جان به لب رسیده

---

۱ اهلی شیرازی

چرا؟

در میان ظلمت شب‌های من نوری درخشید، چرا؟
بخت من با ساز تو پیوسته رقصید، چرا؟

تا تو را دیدم پی‌ات حیران و ویران آمدم
من در این راهم ندارم شک و تردید، چرا؟

من ولی با یاد نازت زندگانی می‌کنم
در جهان من نمانده نور خوشید، چرا؟

من برای دیدنت دل ناگرانی می‌کنم
بعد تو از حال زارم کس نپرسید، چرا؟

این من مغموم تو پیوسته یادت می‌کنم
در فراغت لحظه‌ای حتی نخندید، چرا؟

صادق است و بی تو حالا صادقانی می‌کند
از شکست چینی لیلا نفهمید، چرا؟

تا نیایی من ندارم سال نو یا روز عید
روز غم، سالای کهنه، حبس و تبعید، چرا

آنچنان جانانه با هجرت ببین جان می‌دهم
رهگذر شاید بپرسد این درخت از ریشه خشکید، چرا؟

من برای با تو بودن‌ها جوانی داده‌ام
سهم من یک ظلمت بی نور امید، چرا؟

بعد از این کفران عشقی که تو کردی بهر من
در شگفتم این جهان از هم نپاشید چرا؟

مهربانی‌های فریادت شود همراه تو
عشق من با تو بود همواره جاوید، چرا؟

خواهش

هست و نیست و روح و جانم مال تو
مملو از آرامشم کن خود پریشانی نباش
ناگهان دل نشکنی قلب مرا نالان کنی
با دلم چون آن هواپیمای اوکراینی نباش

بعد هم تا بگویی جمعه فهمیدم چه شد
بی خبر، پر وعده چون آن شیخ روحانی نباش
پس بیا آغوش من ماوای گرم و راحتیست
در چنین کاشانه‌ای، دنبال ویرانی نباش

من که صافم،من زلالم، مثل جعد زلف خود
از همان پیچیدگی‌هایی که میدانی نباش
من برای لحظهٔ دیدار تو جان می‌دهم
خواهشا آن لحظه‌ات ابرای بارانی نباش

طاقت دیدار اشکت قلب من را می‌درد
در همان حال و هواهای زمستانی نباش
تو برو در راه خود، من هم دعا می‌گویمت
تو به فکر صادقی مظلوم و زندانی نباش

هیچ کس بعد تو یک ذره بهت نزدیک نیست
در کنار سنگ قبرم از پشیمانی نپاش
من سپردم کشور دل را به دستانت ولی
خواهشاً مانند مسولان ایرانی نباش[۱]

---

۱ احمد رضا حسینی

تبعید

بی تو اینجا همه در حبس ابد تبعیدند
سال‌ها، هجری و شمسی همه بی خورشیدند[۱]
همه حیران انرژی که خورشید دارد
اگر آن گرمی دستان تو را می‌دیدند

عاشقان کاش به این چهره نگاهی بکنند
تا که از شومی هجران تو می‌ترسیدند
ماه و خورشید گریزان ز هم و نادانند
مثل پرگار چرا دور تو می‌چرخیدند

کل دنیا به نگاه رخ تو منظوم است
ورنه از نور تو مهتاب نمی‌پاشیدند
بس که فریاد ز هجر غم تو می پوچید
من به پوچی جهان بعد تو می‌خندیدم

---

۱ قیصر امین پور

شیر یا خط

در بازی شیران چرا، گاهی فقط خط می‌شوی
از عالم و آدم ببین، ناگه که تو رد می‌شوی
مانند رودی می‌روی، درگیر یک سد می‌شوی
در نقطه چین عشقمون، چون خط ممتد می‌شوی

تا محو چشمانت شدم، مشتاق حرکت می‌شوی
می‌ترسم از تنها شدن، مملو ز جرات می‌شوی
بارون چشمت می‌زند، پر از خسارت می‌شوی
از منطقت من چی بگم؟ چون بی عدالت می‌شوی

رد میشی از احساس من، ظلمی زبانزد می‌شوی
تا منکر عهدت شدی، دور از رفاقت می‌شوی
محتاج دستانت شدم، پر از حسادت می‌شوی
یک شب که درخوابم تو از کابوس راحت می‌شوی

شهید

تو که از خود گذشتی پس شهیدی
همیشه زنده‌ای و جاودانی

توی قلبای انسان‌های صادق
مثل دری و گوهر، یک نشانی

تو از بس توی نفس خود زلالی
نمی‌شد توی این دنیا بمانی

چون این دنیای فانی جای تو نیست
تو همچون اختری در آسمانی

همیشه یاد تو در خاطرم هست
تو مثل راه شیری، کهکشانی

همیشه راه حل آخرینی
شبیه تیر آخر از کمانی

تو از روز ازل معنای عشقی
تو فارغ از زمانی و مکانی

برا هر کس که ره گم کرده باشد
برا راه وصالش، نردبانی

تمام جام‌ها را بردی تو بالا
بده جامی به من تو قهرمانی

حالا که رفته‌ای دنیای بالا
نشانم ده ز اسرار نهانی

که من فریادی از دنیای عشقم
و تو صادق‌ترین شاهدانی

صبح صادق

من خود به چشم خویشتن دیدم که جانم می‌رود [۱]
اندکی یادت برام هست، آن‌هم می‌رود

گشته‌ام از این همه دلواپسی‌هایم ملول
ناگهان مات رخت از چیدمانم می‌رود

اندکی مانده به وصلت، صبح صادق می‌رسد
ماه شوم بی کسی از آسمانم می‌رود

یا رسم من وصل تو، یا در رهت جان می‌دهم
یا که یک خان دگر از هفت خانم می‌رود

معبد فریاد تو بی روح و بی ماوا شده
گه برای زندگی دست از عنانم می‌رود

---

۱ سعدی

بی‌قرار

جملهٔ بی قراری‌ات از طلب قرار توست
طالب ببقرار شو تا که قرار آیدت[۱]

عاشق بی قرار تو، از طلب قرار تو
فصل خزان که بگذرد، همچو بهار آیدت

چونکه تو معشوق منی ذهن تو بر ملای من
هر شب تو چله شود، همچو انار آیدت

چونکه تو همره منی، ز روح خود حذر کنی
به هر طرف سفر کنی، شوق وصال آیدت

این من بی قرار تو تا که شود به کار تو
صید شود به دام تو، همچو شکار آیدت

این من پر ز ادعا تا نشده سرش جدا
بهر فدای تو شدن، بر سر دار آیدت

---

[۱] مولانا

تا که تو یاد ما کنی تا خودتو رها کنی
شعرک بی قواره‌ام، قافیه دار آیدت

نه من نه تو

نه من میتونم از یادت رها شم
نه تو میتونی درگیرم نباشی
نه میتونی بیای پیشم بمونی
نه میشه لحظه‌ای از من جداشی

من هر شب تا سحر تو فکرتم باز
نه تو میتونی کابوسم نباشی
نه من یادم میره، رفتی نموندی
نه قلبم میگه باید بی وفا شی

همه ذرات جونم بی تو پوچه
نه تو فکرت میشه از هم نپاشی
تظاهر می‌کنی رد میشی اما
تو مجبوری به عشقم مبتلا شی

بلد نیستم بدونت زندگی رو
تو باید توی قلبم ناخدا شی
تو رو تو خواب خود صد دفعه دیدم
تو می‌شد خوش‌ترین تعبیر ما شی

توهم

تو رو قبلاً یه جایی دیده بودم
مثل روحی به تن چسبیده بودم
تو که یک عالمه دوری از اینجا
از احوالات تو پرسیده بودم

یهو چی شد که از من دل بریدی
من این کابوسو قبلاً دیده بودم
چقدر دستاتو کم داره وجودم
اگه رازش رو من فهمیده بودم

منم بودم یه روزی از وجودت
به تار وپود تو چسبیده بودم
تو تا گفتی نمیمونی ، شکستم
تموم ریشه هامو چیده بودم

مثل یک ساقهٔ بی ریشه‌ام من
در این بی ریشگی پوسیده بودم
تو که رفتی یهو دنیا تموم شد
من این مرگو به چشمم دیده بودم

هزاران بار می‌گفتی که میری
ولی این حرفتونشنیده بودم
چقدر دلتنگتم نیستی کنارم
تو رو بیشتر اگه بوسیده بودم

تو مثل تک گلی توی کویری
فقط من این گلو بوییده بودم
یه جوری کاش می‌شد که بودی
یکم بیشتر اگه جنبیده بودم

همش در حال سوزم من ببین که
نمک روزخم خود پاشیده بودم
تو که رفتی، ز هم دنیا نپاشید
به اینقد صادقیم خندیده بودم

حسادت

تو رفتی وفا رفت زیر سؤال
آخه اینکه رسم رفاقت نبود

برا موندنت پا به پات اومدم
نیازی به اینقدر سماجت نبود

تو رفتی یهو تو دلم گر گرفت
ولی این شکنجه ریاضت نبود

برای تو می‌شینم اینجا بدون تا ابد
اگه دیدنت به قیامت نبود

چقدر خوب بود اینکه دربندتم
نیازی به ترک اسارت نبود

بدون تو دنیام بی‌معنیه
نه این با تو بودن یه عادت نبود

مثل عشق لیلی به مجنون، ولی
ولی کاش عکس حکایت نبود

درسته که من بندهٔ عشقتم
ولی با تو موندن حماقت نبود

دعاهامو بردی زیادت مگه
و شاید صلاح استجابت نبود

چقدر سجده کردم نشونم بدی
فقط سجده راه عبادت نبود [۱]

درسته شکستم خمم زخمی‌ام
مثل من کسی سرو قامت نبود

که فریاد تو ایستاده بمرد
نبودت مثل مرگ، راحت نبود

تو یک‌روز می‌آی و دلتنگمی
ولی عمر ما را کفایت نبود

---

[۱] احمد امیرخلیلی

مثل دیروز

میخوای دیروز باشم تا بیایی؟
همون دیروزی که بیدار بودی
همون وقتی که دستاتو گرفتم
همون لحظه که با ما یار بودی

تو رفتی و من و زندون و ماتم
و یک عالم خیال ناب با تو
و یک حسرت که تو نیستی کنارم
و یک رؤیا، شب مهتاب، با تو

مثل اکسیژنی واسم مهمی
محاله بی تو یکدم زنده بودن
مثل فکر یه ماهی دور از آب
فقط آبه، فقط وصل تو بودن

روشنا

شاهدی شیرین شمایل، شوخ طبعی خوش ادا[۱]
خوشگل و خوش منظر و آب و رنگ وخوش نوا

دوش دیدم در میان خواب و رویای خودم
موی لیلا، چشم مشکی، روی ماهش روشنا

در میان حلقهٔ دستان من آرامشی
خط لب‌های قشنگت مثل خط استوا

چون گرانمایه ترین گنجی برایم نادری
تا بگفتم نام تو از خط برون شد نامه‌ها

---

[۱] دکتر علی عطاریانی

من فقط می‌دانم از اسرار و راز خلقتت

من که خود از زرگرانم، خوش شناسم کهربا

من سراسر خواهشم روح و تنم محتاج تو

تا که خندیدی بشد اسرار هستی بر ملأ

من چه کردم از تو دورم مثل خورشید از زمین

من که فریادم، بتابان و نپرس از اشتباه

فراهم

اینجا برای از تو نوشتن فضا کم است[۱]
این حال پر تلاطم من، صد حال مبهم است

دور از منی و دلم به یادت چو می‌تپد
دریای پر تلاطم من امواج درهم است

من بیقرار دیدنتم ای یار من بیا
اوضاع برای آمدنت، خیلی فراهم است

تا یاد تو آمد، بسوی من دوباره باز
بغض گلوم گرفته و چشمان من نم است

یکروز تو آمده‌ای بهر من، ولی
پشت من از شدت غم‌ها دگر خم است

---

[۱] محمدعلی بهمنی

چون نبض زندگی‌ام تنها بیاد توست
مثل رگی که درونش خونابه و سم است

حالا که یادی از تو در این فضا نبود
اینجا برای تنفس دگر هوا کم است

تا بی نهایت ممکن برایت شوم فدا
چونکه کشیدن نازت بر من مقدم است

تلخی ناب

چرا هیچ قندی نمیتونه شیرین کنه
کمی تلخی ناب روزای من
چرا روزنی نور امید نیست
نمی تابه نوری به شب‌های من

تو هم مثل من پر ز عشقی ولی
چقدر خالیه بی تو دنیای من
حواسم همش پیش تو مونده و
منم با همین قلب تنهای من

به هر سو نگاه می‌کنم نام توست
میان هجای کتابای من
آخه ساده نیست از تو من رد بشم
همین رد شدن‌های در جای من

چی باید بگم از ید بی نمک
شدن گرگ درنده میشای من
چجوری بگم تا یکم بشنوی
نمی‌ره به سنگ تو میخای من

درسته نگفتم که تو عشقمی
بلندای دیوار هاشای من
بیا و بمون پیش من لحظه‌ای
بپاشون نمک روی زخمای من

برون شو از این حس لجبازی و
رها کن خودت بین دستای من
همش نام تو عشق تو می‌زند
میون همه شاه بیتای من

درسته بگویم خدایم شدی

تو زیباترین بت رعنای من

نمازم بسویت به پنج وعده نیست

به هر لحظه صد وعده ماوای من

که تا بی تو باشم پر از نقصم و

نمیاد به پایان، انشای من

مثل حافظ اندر نظر خبره‌ای

چو فریاد دیگر غزل‌های من

عادت نکن

عادت نکن به من، من در خودم گمم
صد حال مبهمم، رنجم ترحمم

عادت نکن به من، آراممو نبین
دریای سردی‌ام، موجم، تلاطمم

عادت نکن به من تا دورشی ازم
رسوای عالمم، حرفای مردمم

عادت نکن به من، من رفتم از خودم
من دور دورم و در خان هشتمم

عادت نکن به من، تنهام و منزوی
رو به افولم و در کیش خود گمم

عادت نکن به من تا راه کج بری
من نیش می‌زنم، من مار و کژدمم

عادت نکن به من، چون آدمی تو و
ممنوعهٔ توام، من سیب و گندمم

عاشق زار

نرم نرمک، سوی رخسارش نگر
چشم بگشا چشم خمارش نگر [۱]

خام خام و مفلس و بیچاره شد
حیله‌ها ومکر افکارش نگر

باز آمد فتنه‌ها دنباله‌اش
این همه ضد ونقیض حرف و کردارش نگر

زهر دارد در کلامش، تیر ابرویش مگو
تا گریزی از یکی، دامان بسیارش نگر

مثل یک شاخه گلی ، پر از طراوت می‌نمود
چشم بگشا این دفعه، آن تلخی خارش نگر

دام‌ها انداخت تا اینکه ما را صید کرد
صد فغان و گریهٔ دلتنگ‌دیدارش نگر

---

[۱] مولانا

این من تنها و بی کس، مفلس و بی ادعا
زجه های تلخ فریاد، عاشق زارش نگر

بابی دگر

باز شد در عاشقی بابی دگر [۱]
تا دهد بر عاشق القابی دگر

می‌کند تقریر بر این مدعی
تا شود تعبیر در خوابی دگر

مرده است آنکه نداند عاشقی
می‌شود فانی چو اسبابی دگر

عشق هجر است و زمین گیرت کند
تا بیاموزد به آدابی دگر

تو دراین دنیای بی کس‌های تنها، نیستی
می‌شوی بی شک تو مانا در پس قابی دگر

---

[۱] مولانا

نیاز

درسته من پر از زخمای بازم
یه حالایی شدیداً زار دارم

درسته که اسیر صد فریبم
پریشانی‌ترین افکار دارم

درسته که روزای خوب رفتن
نفس تنگی‌و تب بسیار دارم

توی تنهاترین روزای عمرم
تو آستین هام هزاران مار دارم

نچیدم من گلی از گلعذاری
ولی زخم هزاران خار دارم

تو هاشا کردی عشقم رو نموندی

برا هاشای تو دیوار دارم

من از جادوی چشمانت چه گویم

که با برق چشانت کار دارم

هنوزم مست آن چشمای نازم

تو رفتی حالتی خمار دارم

نیاز مبرمم اینه بیایی

بدون تو غمی سرشار دارم

میگرن

همین میگرن، همین سر درد مزمن
همین مجموعه دردایی که دارم

همین تنگی نفس‌های مداوم
همین تلخی ناب روزگارم

برای اینه که نیستی و رفتی
نمی‌بینم تو رو حتی تو فالم

ولی خوبه همین دردای هر دم
که از تو مونده اینجا یادگارم

شبیه ساعت کوکیه دردام
که هر لحظه تو رو یادم میارن

نمیشه باورم که رفته باشی
تو از تقویم عمرم، ماه و سالم

چقدر بی کس شدم تنها و سردم
همین روزایی که نیستی کنارم

تموم دکترا کردن جوابم
میگن دردای بی درمون دارم

نمیدونن توی ذرات جونم
تو رو من لحظه لحظه کم میارم

بیا پیشم بمون از شک گذر کن
بیا تنهایی‌ها رو در بدر کن

تو مثل یک دوایی ناشناسی
بیا بر درد میگرینم اثر کن

زندون

همه مجبور مجبوریم، به جبر زندگی کردن
به زندونی گرفتارم، ته پس کوچه‌های غم
همه محکوم محکومیم، به موندن توی این دنیا
باید هم نقش هم باشیم، بشیم همبازی ماتم

ماها تبعید دنیاییم، همین دنیای وارونه
ماها حکم عدم داریم، همه اعدامی‌ایم از دم
میگن یکروز آزادیم، از این زندون پر حیله
به وقتش ما رها میشیم، نه که دستچین بشیم، درهم

چقدر بی اعتبار و پوچه دنیا تا میخوای دل ببندی هیچ میشه
چقدر حکمای دنیا محرمانه است آدم توی وجودش گیج میشه

یه کم بیشتر

یکم بیشتر هوامو داشته باش و
از اون حالای بد حالی رها شو
یکم بیشتر بیا پیشم بمون و
یکم بیشتر از این پیگیر ما شو

فقط یک ذره با من راه بیا و
فقط یکم به عشقم مبتلا شو
اگه میخوای بدونی چی کشیدم
بیا این دفعه تو مجنون ما شو

بیا آروم و یکم مهربون تر
مثل دردای بی درمون نباش و
دعامو مستجابش کن تو یکبار
مثل فالای تو فنجون ما شو

اگه دیر اومدی مشکی بپوش و
بیا چون بی کسم صاحب عزا شو
اگه دستم بگیری زنده میشم
واسم عیسای مریم شو ، خدا شو

نزن رومو زمین ، برگرد که پاشم
بگیر دستامو از زندون رهاشم
میدونم که میای پیشم ، دوباره
میخوام مانا ترین عشق شما شم

درمانده

حکم نو کن که شاه دورانی
سکهٔ نو بزن که سلطانی[۱]

من چه گویم دگر از این عشقت
هر چه هستی که جان جانانی

من روم راه کفر و بت پرستی‌ها
تو خداوندگار رحمانی

من به هرسو که بنگرم هستی
در میان دلم تو لرزانی

تو که شمعی منم چو پروانه
پس نگو بهر چه تو چرخانی

این زمین گرد و این زمان گردون
تا تو بال مرا بسوزانی

---

۱ خواجوی کرمانی

و چه نازی خرم من از نورت
در دلم گرمی و فروزانی

گر به سوی دگر کنم نظری
در همان دم شدم پشیمانی

چون‌که هر دم بدون تو نفسی
پوچ و بیهوده باشد و فانی

من چو زورقی شکسته وویران
تو پر از موجی و خروشانی

من به هر سو بخواهم روم، لیکن
تو به هر سو که رو بگردانی

دیده خوبست که روی تو بیند
جز توهر چی‌بود سیاهانی

دیده و گوش و لمس وبویایی
بهر درکت بود حواس انسانی

تو چو شیرین‌ترین زهری
که به فریاد خود بنوشانی

من بنوشم همان دم وترسم
تو مردد شوی به عشق من، آنی

امیدوار

من لحظه‌های بی تو هردم می‌شمارم
یک‌روز می‌آیی ومن امید وارم

من شعرهایم می‌تراود از درونم
اما عمل دیگر نمانده، من شعارم

هر دم برایم تاس نو می ریزه دنیا
من آخرین دستم که می‌بازد قمارم

چون سرو بالایی، صنم، بر من عزیزی
من تا ابد بهرت سر تعظیم دارم

تا یاد تو می‌آیدت من می‌گریزم
تا بگذرد این آیه‌های سجده دارم

در کورهٔ هجرت گرفتارم ولیکن
خوشحالم از اینکه شود خالص عیارم

از من تو جانی را طلب کن تا نگویند
در راه عشق پر فریبت، بی بخارم

وقتی که رفتی تا ابد شب شد، هنوزم
درگیر یلدایی‌ترین شب‌های تارم

من دل بریدم از جهان، وقتی که تیری
آمد ز سوی یار خوب هم قطارم

هیچ‌کس

هیچ‌کس دنیای ویران من‌است
هیچ‌کس این قلب طوفان من‌است
هیچ‌کس یعنی منم تنهاترین
هیچ‌کس عشق خروشان من‌است

من تکم در این زمان بی‌کسی
هیچ کس آئین عرفان من‌است
گرتوباشی یا نباشی من خوشم
هیچ‌کس آرامش جان من‌است

در دل شب یا که اوج روشنی
هیچ‌کس شمع فروزان من‌است
من گلی در اوج ضعفم بی نیاز
هیچ‌کس غم را گریزان من‌است

می دوم تا بی‌نهایت با همین
هیچ کس پای شتابان من‌است
در میان اوج ضعف و خستگی
هیچ‌کس هم درد و درمان من‌است

در پس پس‌کوچه های بی کسی
هیچ‌کس همراه پنهان من‌است
در میان ناله‌های آن و این
هیچ کس لب های خندان من‌است

ای حسودان از حسودی‌ها چه سود
هیچ کس مبنای احسان من‌است
من گذشتم از همه رحمان‌وار
هیچ‌کس این قلب لرزان من‌است

گر برفتم یک دو راهی را صواب
هیچ‌کس این آخرین خان من‌است
گر روم صد راه نارفته هنوز
هیچ‌کس این لحظه از آن من‌است

گر بگفتم بر تو من چند نکته ای
هیچ‌کس زیره به کرمان من‌است
در رگم خون شهادت می‌تپد
هیچ‌کس آن وصل جانان من‌است

گر نوشتم نامه ای درویش‌وار
هیچ‌کس آن مهر پایان من‌است
صادقا از خط برون شد نامه‌ات
هیچ‌کس مکری ز شیطان من‌است